

- آری ، شما .

- باشما ؟

- آری ، بامن .

خنده صداداری سردادم که البته خیلی زیادهم مؤدبانه نبود ، ولی باور کنید که بی اختیار خندیدم و بعد گفتم :

- آقای محترم ! خواهش مندم که بخنده من نخندید ، زیرا نمیتوانستم حرفی این چنین شگفت انگیز را بشنوم و خون سرد بمانم ، خوب ، آقای فرنون ! شما که نامزدی همچون «جسکا» دارید و یکی را نیز بقتلگی و ملاحات «نل» زیر سر گذاشته اید و صدتای دیگر هم در گوشه و کنارهای دیگر

مرا که دختری از کشور بیگانه با آداب و رسوم و مذهب و ملت شما بیگانه هستم از کجا پیدا کرده اید ؟ وانگهی مگر این (شاخ شمشاد) را که روی تخت خواب دراز کشیده بود ندیده اید !

فرنون از فرط تعجب فریاد کشید :

آه ! این نامزد شماست ؟ عجب !

و بعد گفت :

- آیا اطمینان دارید که .. من که فکر نمیکنم ...

از بی ادبی و تلخ گوئی اینمرد بیش از آنچه دلم بسوزد ، حس انزجار و نفرتی در من بیدار شد و دیدم نمیتوانم مقابله بمثل نکنم :

- آقای فرنون ! شما از کجا اطمینان دارید که زنده به لندن خواهید

رسید .

شاید منم فکر نکنم که ...

این جمله را با خشم و خروش فراوان ادا کردم .

در این هنگام پیشخدمت هتل برای برداشتن فنجان قهوه داخل اتاق شده و مثل اینکه میخواست شاهد معرکه ما باشد کمی مکث کرد .

پاسخ تلخ من (فرنون) را تلخ کام از جایش بلند کرد و هنگامی که از در اتاق بیرون میرفت گفت :

- بالاخره خواهیم دید که کدامیک زنده میمانیم .

و من نمیدانم روی این سخن تهدید آمیز بامن یا با رحمت بود ، ولی باز هم

در جوابش خندیدم .

•••

سه شب از این ماجری گذشت و روز چهارم هنگامی که از عیادت رحمت برگشتم ، روزنامه (دیلیگرافیک) از یک حادثه هولناکی حکایت میکرد :

« (فقدان اسفناک) در روز دوم دسامبر آقای (فرنون رادلی) خواننده محبوب اوپرای (افولز) ناپدید شد و ساعت یک صبح امروز جنازه وی در چاه میان (لندن) و آکسفورد بدست آمد . اما باسانی شناخته نشده زیرا قاتل با

فجیع ترین طرزی که سابقه نداشته بسوست سروصورت و سینه اش را کنده و دست و
بایش را هم بیرحمانه بریده است .

«(فرنون رادلی) بهمان اندازه که طرفدار داشت البته مورد رقابت و هم-
چشمی دیگران هم بود و بالاخره این هنرمند جوان در راه محبوبیت و شهرت خودفدا
گردید ، این حادثه اسف انگیز برای ملت انگلیس ... »
بنددلم تکان خورد و بی جهت وحشت عظیمی سراپایم را فرا گرفت و در
عین حال افسوس خوردم ، زیرا هرچه بود خواننده مشهوری بود ، اما این حال
تاثیر و تاسف بیش از چند ساعت طول نکشید ، زیرا چشمم بیدار دو مهمان
عزیز که مدتی بود بخوابشان هم نمیدیدم و هرگز امید دیدارشان را نداشتم ، روشن
گردید .

خداوندا ! این شب است یاروز و پری بیدار است ، یا آنکه پسر عمه خود
(عطا) را بخواب می بیند ؟
عطا باخانم تازه خود از ایران به اروپا آمده و خانم تازه ارم (ناهید) است
آیاشما ناهیدرا میشناسید ؟
(ناهید) همان دخترک آرام و آسوده دبیرستان ژاله و دختر خاله پروانه
عزیزم بود .

پسر عمه من که از آن دختر ماهر و خیری ندیده بود ، برای اینکه عمر
وی بی یاد محبوب نگذرد ، از تهران به رشت رفت و بسا ناهید عروسی کرد تا
(بوی گل و گلستان) را از (گلاب) بجوید . آخر مگر (ناهید) دختر خاله
(پروانه) نبود ؟

عطا با ناهید ازدواج کرد که همیشه بفکر پروانه باشد و هرگز پروانه را
فراموش نکند . در آغوش عطا و ناهید بیهوش شدم و مقدم این دو مهمان عزیز ،
مرا از این دنیا بدنیای دیگر برد .

واخ ! ای وطن ، ای ایران ، تو چه سرزمین سحر کار و افسونگری هستی
که میتوانی نساکهان هزار بار از بهشت زیبای خدا زینده تر و زیباتر
جلوه کنی .

اما ناهید و عطا هر دو اصرار می ورزند که رحمت را ببینند .

دل عطا بخاطر رحمت شور میزد . بخاطر رحمت - بخاطر همین رحمت که
آن دسته گل کذایی را با آب داده و آن جنایت و خیانت هول انگیز را مرتکب شده
خاطر عطا نگران است .

- نه ، عطای عزیزم ، حالا دیگر رویه بود میرود ، اما خوب بود که جان
زن بار داری را از خطر مرگ رها نیده و برای خود افتخار و عنوانی دست و پا
کرده است .

رحمت در خواب بود و ماسه نقر در کنار تختخواستش نشسته بودیم . چشمان غم آلود عطا بامهر پدرا نه‌ای بچهره بسر عموی من است . این دو نفر باهم دعوا دارند و من می‌خواهم در بین میانه قضاوت کنم . در مغز من يك محكمه قضائی تشكيل شده و عقل من بر كرسی قضاوت نشسته است .

البته رحمت جوان و بی تجربه و گرم و سوزان بود ، اما در این ماجری گناهكار است . رحمت نا جوانمرد بود و بجرم نا جوانمردی در برابر انسانیت محكوم است . رحمت بحق مردم تعدی کرده و چشم خیانت بگوشه قلب پسر دایی خویش افکنده است . رحمت بد کرده و گناه کرده و جنایت کرده است .
من رحمت را محكوم میدانم و شمارا بخدا ؛ این عطا را تماشا کنید که هنوز هم رحمت را دوست می‌دارد . هنوز هم چشم و دل این آدم از مهر پسر دایی گناهكارش لبریز است .

در ماهیت عمیق ایندوستی فرو می‌روم و سراز این حقیقت شگرف در می‌آورم که ناموس خون و نژاد همیشه و همه جا مقدس است ، هزاران دل خوری و دلتنگی هزاران سرشکستن و دلشکستن ، هزاران کشت و کشتار خصوصی نمی‌تواند شیرازه وحدت يك ملت را از هم بگسلاند . يك ملت زنده که بحق ملی خود آشنا باشد و نسبت به پیوند نژاد خویش احترام بگذارد هرگز در آشفتگی‌های داخلی خود حکومت همسایه را دخالت نمیدهد و هرگز از دست ظلم آشنا ، بدامن مهربانی بیگانه پناه نمیبرد .

ما ایرانی‌ها اینطوریم . ما ایرانی‌ها بخون و نژاد خویش ارزش می‌گذاریم .

دل من ، دل شیدا زده من ، در قفس سینه می‌طپد . روح من درین کالبد خسته و شکسته ، پرنده وار بر پر میزند خدایا اگر چشم رحمت بچشم عطا بیفتد ، چه خواهد شد ؛ وای بر من !

رحمت چه خواهد گفت ، عطا چه خواهد کرد ؛ این دو نگاه چگونه بهم توأم خواهند گردید و این پسر عمه ، چگونه پسر دایی را دوست خواهد داشت و با چه گذشت و اغماض ، دوستی ویرا خواهد پذیرفت ؟

- آه ابری

آهسته بر بالینش خم شدم .

شانه‌های مردانه بسر عموی من در اثر انفجار آسیب شدیدی دیده بود و رحمت همیشه از درد شانه مینالید .

همچنان با چشمان بسته حرف می‌زند .

بری ! خواب بودم . خواب می‌دیدم ، خواب میدیدم که هنوز در تهران

هستم و ...

عطا دیگر طاقت نیاورد و دست رحمت را در میان پنجه‌های خود جا داد ؛

رحمت ! رحمت عزیزم ! بگو بینم آیا احوال تو بهتر شده است ؟ رحمت
مرانیشناسی ؟

یکباره همه بگریه افتادیم . واخ ازدل ناهید و از قلب من نپرسید که نزدیک بود
بیهوش و حال ، نقش زمین شویم .
رحمت هنوز در آغوش عطا می لرزید و هنوز مانند کسودکان بسی قرار
سکسکه میکرد .

شب هنگام ناهید را با خود بگردش بردم . چه گردشی ! در ایستگاه و اتارلو
که جز عمارت ایستگاه و خط آهن چشم انداز دیگری ندارد ، کجا را میشود
تماشا کرد ؟

من و ناهید در خاطرات زندگانی خود بعقب برگشتیم . عقب و خیلی هم عقب
رفتیم . دوباره دو تا دخترک محصل شدیم که داریم باهم بدیرستان « ژاله » میرویم
وزیر درختان کهنسال آنجا در کنار هم راز و نیاز میکنیم .

از آن روزها یاد آوردیم و از آن عشقا و امیدها و آرزوها ...
من بناهید گفتم که دیگر رحمت را دوست نمیدارم و ناهید تعجب کرد .
- ایوای ! پری ، چه چیزها میگوئی ! آیا آن اشکها و عشقا فراموش شده اند
آیا آن زاریها و بیقراریها را از یاد برده ای ؟

- آری همه چیز را فراموش کرده ام . همه چیز را از یاد برده ام .

ناهید دست بگردن من انداخته و لب و دهانم را غرق بوشه کرد :

- آه ! پری نکند در اینجا زیر سرت بلند شده و ...

- خیر اینطور نیست .

پس از اندکی فکر گفت :

- چطور اینطور نیست ؟ من خودم از مدیر این میهمانخانه شنیدم که میگفت
پری رایک آقای انگلیسی از « وینچستر » باینجا آورده و آن آقا هم خواننده محبوب
او برای « اوف ولز » است .

دیوانه وار خندیدم و پس از این خنده جنون آمیز بیادم آمد که بیچاره « فرنون » را
باچه وضع بتل رسانیدند :

- ناهیدجان ، تکرار می کنم که اینطور نیست . البته کمی با آن آقا گرم
گرفته بودم ، ولی نه او را دوست میداشتم و نه میخواستم باوی عروسی کنم .
بعلاوه در آن روز که طفل ناکام هتل « بیلز » را ترک میگفت با من قهر بود .
- طفل ناکام !

آری طفل ناکام مگر نشنیده اید که « فرنون رادلی » خواننده مشهور لندن
راهچون کوسفند زبان بسته ای قصابی کرده اند ؟

- خدایا ! راستی ؟

من برای ناهید آن ماجرای کوچک را که در اتاق خودم با آن پسرک
بی ادب بر پا ساختم تعریف کردم و باینجا رسیدم که تهدید « فرنون » نتیجه

یعنی بجای آنکه رحمت را از میان بردارد، خودش از میان رفت .

جنایت سه دختر

درستون نخستین از صفحه دوم روزنامه «دیپلی گرافیک» بدنبال خبر جنایت آمیز گذشته شدن «فرنون دادلی» که دوروز پیش منتشر شده بود این حادثه جنائی را چنین توضیح میداد :

«... البته دونفر از خوانندگان «اوپرا» و بکنفر «آبجوفروش» که «ادوارد» نامیده میشود از طرف پلیس بتهمت این جنایت بازداشت شده‌اند ولی با احتمال قویتری دامن سه دختر باین خون ناحق آلوده است .

این سه دوشیزه هر سه خواننده نامی انگلستان را دوست میداشتند و چون مستر (فرنون) جوانی آزادمنش و تقریباً هوسباز بود، خاطر دل باختگان خود را آزرده و بالاخره جان خود را هم در این راه فدا کرده است و اما این سه دختر :

۱ - میس (جسکامادن) دختر آقای (مادن) صاحب کارخانه های معروف بارچه باقی .

۲ - دوشیزه (نلاستوارت) دختر سرهنک (رابرت استوارت)

۳ - دوشیزه (بری) ناشناس از کشور (پرشیا) و البته ...

دود از سرم بلند شد . ای خدا ! کی ! کجا ؟ که گفته که پری (فرنون) را کشته و بکدام دلیل نام مرا در ردیف دلباختگان این پسرک انگلیسی گذاشته‌اند من چه وقت فرنون را دوست داشتم ؟ تهمت قتل ، تهمت عشق ! داشت جان مرا به زاری زار در میاورد . سراسیمه روزنامه را برداشته ، روبه بیمارستان نهادم تا رحمت را از جریان امر مطلع کنم ولی هنوز بیمارستان نرسیده بودم که پلیس ایستگاه بنام قانون دستگیرم ساخت و منم خواه و ناخواه تن بقضا داده و بقانون و عدالت تسلیم شدم .

همه چیز برایم تازگی داشت و همه چیز در چشم من وحشت انگیز و مغوف جلوه میکرد . یعنی چه ... ؟

خداوندا چه خواهد شد ؟

در آستان عمارت با شکوه شهربانی «جیسکا» را دیدم که با چشمان اشک آلود تازه اتاق بازپرس را ترک گفته و در غرقسب اندوه و خیال فرو رفته بود .

دونفر پلیس ویرا در میان گرفته رو به بازداشتگاه میرفتند . خواستم چیزی بگویم ، نگهبان من بالعن تند ولی مؤدب دم دهانم را بست و البته میس «مادن» هم نمیتوانست حرف بزند و انگهی در نگاه این دختر خیلی زیاد نور آشنائی ندیده بودم ، انگار که بقاتل معشوق خود نگاه میکرد .

آهسته رو بروی باز پرس ، روی يك صندلی دسته دار نشستم . نخست از اسم من واسم پدر واسم کشور و از شهرت و کار و بارم و بالاخره هدف سیر و سیاحتم در اروپا پرسید و بعد ، چون پدری مهربان اب بنصیحت گشود :

... نه بما درد سر بدهید و نه خودتان درد بکشید . ببینید : تا کنون دوازده نفر زن و مرد و پسر و دختر بی گناه بتهمت این حادثه بزندان افتاده اند . این خوب نیست .

خوب نیست که آدم بخاطر خود خواهی «حب ذات» جان يك مشت مردم دیگر را بعد از این بیندازد .

من بنام قانون و بشریت از شما خواهش نمودم که هر چه زودتر این تعزیه را تمام کنید و شر زجر و زندان را از جان دوازده نفر انسان بیگناه بکنید .

مات و مبهوت بسخنان این باز پرس پنجاه شصت ساله که از پشت يك دسته سبیل جو گندمی بامن سخن میگفت گوش میکنم ولی سردر نمی آورم که چه میخواهد بگوید !

- ببخشید آقای باز پرس ، منم البته انسانم و در مملکت ما هم قانون و عدالت حکومت میکند . بنابراین هم با انسانیت و هم بعدالت احترام می گذارم . اما از حرفهای شما چیزی سردر نیاوردم بی پرده بگوئید که من چکار کنم تا جان دوازده نفر انسان دیگر را بخرم .

مستر «سید نیت» باز هر چند معنی داری گفت :

- میخواهم تمنا کنم که صریح و پوست کنده بکشتن فرئون را ادلی اعتراف کنید تا باین سروصدا خاتمه داده شود

راستی گریه ام گرفته بود ، ولی برای حفظ آبروی خودم و وطنم يك خنده دامنه داری سزداده و چنین وانمود کردم که بقانون انگلستان میخندم .

- عجب ! آقای باز پرس ! تمنای شما خیلی زیاد بزرگ نیست . البته باسانی هر چه دستور بدهید اطاعت میکنم ، اما شما بساید این چند جمله را بخط خود از طرف تشکیلات قانونی کشورتان بنویسید تا منم هم آنچه را که شما می خواهید نوشته تقدیم دارم .

- باز پرس لبخند زنان پرسید :

- چه چیز را بنویسم ؟

- بنویسید که قانون انگلستان مسئولیت هر جنحه و جنایت کشور بریتانیا را مستقیماً بعهده میهمانان خود میگذارد و حتی حق اعتراض را هم از آنان دریغ می کند .

- چرا ؟ این چه حرفهاست که شما میگوئید ؟ در کشور ما میهمانان محترم هستند قانون ما بشخصیتها و تابعیتها احترام میگذارد و انگهی این شوخی شما با پروندهای که درین حادثه بوجود آمده تماس ندارد .

باخشم و فریاد گفتم :

- چطور ارتباط ندارد ؟ شما بیک دختر نجیب ایرانی بیشتر مانده تهمت قتل می بندید و بعد در پیشگاه حق و عدالت ، از وی خواش میکنید که بایگناهی و پاکدامنی خود را گناهکار و آلوده دامن معرفی کند . من نمیفهمم که این عدالت را شما از کجا آورده اید و من نمیفهمم که بنام کدام قانون یک دوشیزه بیگانه ، از یک کشور مستقل را بازداشت مینمائید . باز پرس اندکی مکث کرد تا حرفهای من تمام شود و بعد باخونسردی بسیار گفت :

- نه ، خانم ! شما اشتباه میکنید . هرگز از شما تمنا نداشته ام که بناحق اب باعتراف بکشائید و هیچکس اجازه ندارد شما را باعتراف و ادار سازد و این راهم باید بدانید که حقیقت و عدالت ، شرق و غرب ، انگلستان و ایران نمی شناسد زیرا این قاضی در سراسر جهان بیک نواخت حکومت میکند . خانم ، بمن نگاه کنید تا بگویم که برای چه بچنین خواهش دوستانه ای لب گشوده ام . خدا میداند و من و شما هم میدانیم که مستر فرنون رادلی را شما بقتل رسانیده اید و این خطای شما هم البته مولود جنون جوانی شما و طفیان حسد شما و رویهمرفته التهاب عشق و محبت شما نسبت بوی بود . خوبست بشما مزده بدهیم که قانون عمومی ما چندان در باره محکومی مانند شما سخت نیگیرد ، زیرا شما یک محکوم عادی نخواهید بود و احیاناً ممکن است که بی دریافت کیفر و مجازات آزادتان سازند .

پس بیائید و بر تهمت خوردگان زندان رحم کنید و دوستانه برای من توضیح بدهید که چه شده که شما را از حالت عادی بدر برده و خون مرد جوانی را بدست دختر قشنگی بر خاک ریخته است و باید مباشر این جنایت را هم معرفی کنید ، زیرا قاتل مستقیم فرنون بنا بگواهی کارآگاه و پزشک مرد بوده است .

دیدم که با این آقا از حرفهای حسابی گفتن « آهن سرد کوبیدن است » و چون بیگناه بودم ، خاطری آسوده ، و وجدانی آرام داشتم بنا بر این بی مزه نبود اگر کمی برایش بی مزگی درمی آوردم .

اما در عین حال متوجه بودم تا مبادا جان بی گناهم را بیهوده بگناه بیالایم :

- خوب ، بالاخره نفرمودید که مقصود شما چیست ؟
- مقصود من اینست که از ماجرای میان خود و « فرنون » برای من تعریف کنید .

- این آقا مرا از وینچستر به ایستگاه واترلور رسانیده بود تا پسر عموی خودم را که در نتیجه حادثه قطار مجروح شده بود ببینم .
- آیا شما فرنون را دوست میداشتید !

- هرگز !

- مگر فرنون دوست داشتنی نبود !

- چه میدانم ، فرنون خواه محبوب و خواه نامحبوب ، هر چه بود بدختران وطن خود تعلق داشت و بمن که دختری از سرزمینی بیگانه هستم و نامزد دارم نمی

رسید دل درگرو مهرپسری از سرزمین دیگری بگذارم ، آنهم يك پسر بی تربیت.

— عجب ! آیا فرنون بی تربیت بود !

— آری ، بی تربیت بود ، و گرنه نباید جلوی چشم من پسر عموی بیمارها

نفرین کند ، یا مثلا تهدید نماید .

— راستی پسر عموی شما ... ؟

— نامش رحمت است و بخاطر رها نیدن يك بانوی آبستن ، جان خود را به

خطر انداخته و اکنون در بیمارستان ایستگاه «واترلو» بستری است .

— اوه ! ... این آقارا . . . آری او را میشناسم یعنی در روزنامه عکس

ویرا با گزارش فداکاریش تماشا کرده ام ولی افسوس میخورم که پاداش جوانمردی

خود را درین «خون ناحق» فرقی کرده و چه خوب بود که نه زنی را نجات میداد

و نه مردی را میکشت .

باخنده گفتم : پسر عموی من هنوز در بستر بیماری بسر میبرد و هنوز شانه و

بازویش درست تکان نمیخورد .

— بنابراین شما این جنایت را بادت دیگری انجام داده اید ؟

در اینموقع سرسخن را برگردانیدم .

— کدام جنایت ؟

ایوای ، شما را بخدا خانم ، شوخی را بکنار بگذارید مگر نه این بود که

داشتید از ماجرای عشق و خشم خودتان نسبت به فرنون تعریف میکردید ؟

— خیر ، من نسبت به آقای فرنون نه عشق و نه خشم هیچکدام نداشتم ولی

این را میخواستم بگویم که چون جلوی چشم من بیرحمانه و بی ادبانه پسر عمویم

توهین کرد از دست خدا سزای خود را دریافت داشته است ؟

باز پرس با قیافه روحانی منشی گفت :

— دختر جان ! خواهش مندم نام خدا را بخیانیت متهم نسازید و بگوئید بیینم

مگر شما نبوده اید که فرنون را بقتل تهدید کرده اید ؟

— هرگز

فکر کنید . در آن هنگام که پیشخدمت هتل ((بیلز)) فنجان قهوه را از پیش

شما برمیداشت ، آیا بخاطر دارید که چه گفته اید ؟

— آه ! بیادم آمد که چه گفته بودم : آقای فرنون . . . من هم فکر نمیکنم

که شما زنده بلندن برگردید و این حرف من پاسخ آن سخنان سرد بود که (فرنون)

در حق رحمت گفته بود (من فکر نمیکنم که نامزد شما از این بیمارستان جان بدر

ببرد) و باز هم بیادم آمد که در اینوقت پیشخدمت هتل کمی مکت کرده و همین

پیشخدمت است که اکنون در شهربانی لندن علیه من گواهی داده است :

آقای باز پرس ، حقیقت اینست که من (فرنون) ناکام را تهدید نکرده بودم

حرف من این بود که رشته مقدرات آدمیزاد در دست خداست و هیچکس حق

ندارد از مرك و زندگانی دیگری پیشگویی کند .

•••

بالاخره آقای « سیه نیت » از بازجویی من خسته شد و هرچه نرمی و درشتی بکار برد و هرچه نیش و نوش را با هم توأم میساخت نتوانست چیزی درك کند بنابراین دستور داد که مرا بزنند و برگردانند .

اینجا کجاست ؟

آرزو ! ای آرزوی من ! ای عشق من ، ای پرتو دلفریب ! کجایی تو ؟
آرزوهای پری چه شدند ؟ عشق پری کو ؟ کجاست آن پرتو دل افروز که چشم دلم را از مهرماه روشن تر و شاداب تر میساخت ؟ پس چرا حالا چراغ آسمانی من نمیدرخشد ! چرا دیگر آرزو میکنم که آرزویی نکنم ؟

منکه رحمت را دوست نمیدارم این رحمت آنهمه خواستنی و دوست داشتنی و آرزو کردنی نیست که دیگر برای من سزاوار عشق و آرزو باشد، پس خداوند! آرزوی من چیست !

این مجال است که بشر زنده باشد و آرزویی نداشته باشد و این مجال است که قلب من تا در سینه میبپرد از عشق و امید تهی بماند ..

اینجا کجاست ؟ من کجا و اینجا کجا ؟ ایران و تهران کجا و گوشه زندان شهر بانی لندن کجا ؟

برای پری که دنیا با اوج بی انتهای فضا و سطح بیکران دریاها از قفس « قناری » تنگ تر و ناراحت تر بود ، اکنون فضایی برای بال و پر زدن و سیعتر از پشت این میله های آهنین نیست .

از پشت این میله های آهنین ، دنیای قشنگ شمارا تماشا می کنم و روح سراسیمه من مرغ صفت بهوای وطن عزیزم بال میکشاید و پرواز می کند .

نزدیک است که يك ماه از عمر من در فشار سیاهی و تپاهی زندان به سر رسد ولی هنوز از امروز تا بروزی که محاکمه نهایی ما آغاز می شود ، يك هفته مانده است . رحمت و عطا گاه و بیگانه بدیدار من می آیند ، ولی از دست این پسر عمو و آن پسر عمه چه بر می آید که بدختر بی پناهشان کمک کنند ؟

بازجویی ها و بازپرسی ها و تهدیدها و فشارها و وعده ها و وعیدها همه سپری شدند و تقریباً پرونده این حادثه بر ضد من بسته شده و همه ، همه این « پری » بی بال و پر را « قاتل » شناخته اند تنها خدا با من است و حقیقت و منم در پناه خدا رو به آینده مبهم خویش میروم .

دادستان بقتل من که بسته و قضات دادگاه يك دختر ایرانی که خواننده محبوب شهرستان راکشته ، چپ چپ نگاه میکنند این خدای یکه و تنهاست که میداند « پری » بینوا دختری چاقو کش و آدم کش ایست ؛ « جسکا » و « نل » هر دو تیزه شدند. این دو دختر که يك هم با هم قهر و نسبت بهم بدبین و بداندیش بوده اند

حالا دیگر همچون يك روح در دو بدن يك لحظه همدیگر را ترك نمیگویند .
آخر آن کسی که «محل نزاع» بود از میان برداشته شده و بدنبال خود ماهیت
نزاع را هم بگور برده است .

پس چرا پیش هم نباشند ؟
تنها مری و «بولندا» برای من قصه میخورند و البته «ماك» و «چارلز»
هم اینجا و آنجا دست و پا میزنند بلکه جان مرا از خطر اعدام نجات بخشند، ولی
افسوس ...

افسوس که پرونده من رضایت بخش نیست و دادستان در روز محاکمه اعدام
مرا تقاضا کرده بود :

«... و بدین ترتیب «فرنون رادلی» خواننده معروف اوپرای «افولز»
از دست رفت و بنا به تحقیقات و بازجویی های بسیار عمیق ؛ اداره آگاهی معتقد شد
که نقشه این حادثه با فکرزن طرح شده ولی با دست مرد انجام گرفته است .
«درین جنایت ، دوشیزه «پری» بعنوان «مسبب» متهم است و اما مباشر .
«شهربانی لندن همچنان در جستجوی «مباشر» این جنایت شبانه روز
گرم فعالیت است و از آنجا که تاکنون قاتل مستقیم بچنگ عدالت گرفتار نشده ،
من برای محکوم «حبس ابد با اعمال شاقه» را تقاضا میکنم و البته بخاطر محترم
قضات میسپارم که پس از دستگیری قاتل از لحاظ شهرت و محبوبیت و وجهه مقتول
اعدام هر دو را از پیشگاه محکمه تمنا خواهم نمود در پایان ادعاینامه خود تأیید
میکنم که تقاضای من دائر به کیفر دوشیزه محکوم تأیید شدن «قاتل مستقیم» یعنی
«مباشر قتل» موقت خواهد بود .

دیگر زبانی برای دفاع نداشتم و وکلای مدافع منم بیش از حدود قانون
توانستند سخنی بر زبان آورند .
این قانون بیمهر و بیرحم و بی چشم و گوش بود که من بی گناه را تا يك
آینده نامعلوم ، تا دستگیر شدن يك گناهکار یا بیگناه دیگر ، بزنجیر و زندان محکوم
کرده بود .

من و زندان ، من و تنهایی ، من و بدبختی و بیچارگی ...
از روزی که بدینا پا نهادم تا امروز که دنیا را از پشت این میله های آهنین
تماشا میکنم ، نصیبی جز اشك و آه و غم نداشتم و خودم بهتر میدانم که از امروز
تا روز مرگم ، تا روزیکه جنازه ام را از این ظلمتکده بوحشت کده گور ببرند ؛ همچنان
با اندوه و حرمان همدم خواهم بود .

بدنبال جگر گوشه خویش

ماجرای جوانمردگی «لوکیسا» در لندن با اشك «بولندا» در «سوئیس» با
آه من خاتمه یافت و شاید هم فراموش شد ؛ اما این ماجری در سواحل دریای

مدیترانه ، درخانه شاعرانه يك زن وشوهر سالخورده ، بدین سادگی ها نبود .
اگرچه دکتر کارل « تینوچی » تلگراف مرك « لوکیسا » را با خونسردی
دریافت کرده بود ، ولی باید دانست که زخم تا هنگامی که سرد نشده ، بیش از
يك خارش مطبوع آزار دیگری ندارد .

مزه زخم را در آن موقع که سرد شده باید چشید تا معنی درد ، چنانچه تر
فهمیده شود .

يك شب ودوشب که از این خبر نامبارك سپری شد ، دکتر احساس کرد که
نمی تواند حادثه مرك لوکیسارا باور کند . مثل اینکه داشت رفتدرفته از حال عادی
منحرف میشد :

— من باور نمیکنم ، دخترم نمرده . . . بخدا باورم نمیشود که (لوکیسا) ی
عزیزم اندام بلورینش را بگور سپرده باشد . حتما دختر من عروسی کرده
(بولندا) میخواهد بامن شوخی کند .

کم کم دکتر تینوچی دچار اختلال حواس شد و در مقابل مخالفت شدید
خانم وقوم و خویش های خود ، باصرار شدیدتری ایتالیا را ترك گفت و
مجنون صفت در هوای (لیلی) سربکوه و بیابان گذاشت .

اینجا و آنجا . . . تا بالاخره خود را بلندن رسانید و بی آنکه دختر و
دامادش را از ورود خود اطلاع دهد ، راه « وینچستر » را در پیش گرفت تا
« چارلز » را از نزدیک ببیند و به بیند که این « چارلز » باچه افسون لوکیسا را بدام
انداخته و چرا اینقدر نامرد و بیرحم بود که داغ دختری بدان قشنگی و نازنینی را
در دل پدر و مادرش گذاشته است .

دوشب در مهمانخانه کوچک وینچستر غرق در اندیشه و اندوه بروز رسانید
و دوز را هم تك و تنها در همانجا بشب کشانید و بالاخره تصمیم گرفت که دخترش
دختر در خاک مزار خوابیده اش را از چنك « چارلز » بدر آورد ، زیرا هنوز فکر
میکرد که لوکیسا زنده است ! منتهی پنهانش کرده اند تا پدر و مادرش را
اذیت کنند . . .

در پیرامون آن ویلا که گفته شد به « چارلز » تعلق دارد ، نیمه روزی پاس
داد و بهنگام ظهر ، جوانی را از دور دید که ویلا را ترك گفته و بسوی لندن میرود
دکتر هم بیدرنك اتومبیل خود را روشن کرده به تعقیب آن اتومبیل
می پردازد .

از « وینچستر » تا « لندن » و از لندن بسوی « اکسفورد » بالاخره وسط راه
آن اتومبیل که از جلو میرفت توقف کرد و راننده پیاده شد تا موتور ماشین را
اصلاح کند و دکتر تینوچی هم پیاده شده و درست پشت سر این جوان که بدن خود را
تا کمر زیر اتومبیل فرو برده بود می ایستد :

— آقای چارلز ، آقای چارلز !

«فرنون رادلی» که سخت از بخت خود و خرابکاری اتومبیل خود عصبانی بود، بفکر تفریح کوچکی افتاده بود :
- چه فرمایشی داشتید آقا ؟
دکتر دیگر مقدمه را زیادی می دانست :
- آقا ! من آمدم دخترم را از شما پس بگیرم . می فهمید ؟ «لوکیسا» را ،
لوکیسا زود باشید دختر مرا بن پس بدهید .

فرنون که اساساً از این جریان بیخبر بود با خنده گفت :
- نه آقا ! پس نمیدهم . زیرا دختر شما توی موتور ماشین گیر کرده
و مزاحم من شده است ، تا من وی را بدست پلیس نسپارم ؟ نمی توانم صر فنظر
کنم .

دیگر دکتر تینوچی معطل نکرد و دشنه برهنه خود را تا دسته در زیر شانه
چپ فرنون فرو برد و بیرحمانه قلبش را از میان شکافت ،
«رادلی» بدبخت بگناه این شوخی بیجا بایک دیوانه صحرائی که دیوانه وار
دنبال دخترش میگشت ، دردم جان سپرد ، حتی از اجل مهلت نگرفته بود که نیمه
تنش را از زیر ماشین بیرون کشد . خیابان خلوت بود و دکتر هم که بقول خود از
قاتل دخترش انتقام می گرفت ، تادل و حالی داشت بقصابی پرداخت و پوست سرو
کله «فرنون» را با همان دشنه کند و دست و پایش را هم از میان برید و نعشی فجیع
را بر روی زمین گذاشت و خود بلندن بازگشت .

در اینموقع پاک دیوانه ای زنجیر گسته و خطرناک بود و کار جنونش بجایی
کشید که همانشب به بیمارستانش تسلیم کردند .
دو هفته است که من در زندان بسر میبرم و دوستان من بیپوده دست و پا میکنند
که پری محکوم بحبس ابد را آزاد سازند .

«بولندا» و «مری» و «چارلز» و «ماک» همه دست هم را گرفته بخاطر
خلاصی من میکوشند ، چون میدانند که من گناه ندارم .

به «بولندا» اطلاع داده شد که دکتر تینوچی در بیمارستان اسیر زنجیر است
و میخواهد دخترش را ببیند .

طفلك سرازیا نشناخته رو بدارالمجانین نهاد و در آنجا پدرش را در حال
حیرت انگیزی مشاهده نمود دکتر بالحن آرام و مطمئنی گفت :

- بولندا ، من ازرباینده «لوکیسا» انتقام گرفتم .
- چه میگوئی پدرجان ؟ لوکیسا را کسی نر بوده بود تا شما ازرباینده انتقام
بگیرید .

- چرا بمن دروغ میگوئید .
من «چارلز» را از ویلای وینچستر تالندن تعقیب کردم و بالاخره میان راه
اکسفورد جزایش را در کنارش گذاشتم .

بولندا به ماك اطلاع داد .

چارلز و مری هم سر رسیدند .

دکتر ازکاری که صورت داده بود تعریف میکرد و بالاخره بدین نتیجه رسیدند که «فرنون رادلی» فدای چارلز شده و بخاک و خون طپیده و من فدای دکتر تیوچی هستم که در زندان بسر میبرم .

تا تحقیقات اداره شهربانی انجام یابد و تا دادسرای لندن از اشتباه بدر آید بیش و کم یکماه طول کشید و این یکماه را در همان زندان بسر بردم و روزی که سند بیگناهی من امضاء میشد «بولندا» بخاطر من میهمانی کوچکی ترتیب داده بود و درین میهمانی رحمت و عطا هم حضور داشتند و بنا بخواهش «ناهد» مراسم نامزدی من و پسر عمویم نیز برگزار گردید .

علی رغم قلب در هم شکسته و برغم ریخته‌ای که در سینه داشتم دست همسری بدست رحمت دادم و بتقدیر تسلیم شدم .

خداوند! این چه حسابیست؟ چرا من باید در روزگار کودکی و در آغاز جوانی بدان شیفتگی و آشفتگی رحمت را بخوام و چرا اکنون که دختری جاافتاده و رسیده و معلولم، از او فرار میکنم؟

مگر چه کس را دوست میدارم که نمیتوانم تن بهمسری پسر عمویم بدهم؟ مگر رحمت چه عیب دارد که من دوستش ندارم؟ گیرم که این پسر دلم را آزرده و قلبم را شکست ولی بحالا چه ربطی دارد.

حالا که از رحمت آرام تر و آدمتر و پخته تر باز هم خود اوست چرا؟ آخر چرا نمی‌تواند روح از دام رمیدهام را دوباره بدام دراندازد؟

چند روز دیگر در لندن بسر بردیم و دیگر بر گزارری برای عروسی و بستن پیمان زناشویی ناکزیریم بسوئیس بازگردیم . «ننه کلین» همچنان چشم براه من است .

آن شب بمن خوش نگذشت، سهل است . بدهم گذشت . چرا؟ نمیدانم ! تا يك چشم بهم میگذاشتم هزاران پرده با هزاران رنگ و نیرنگ گپیچ کننده از برابرم میگذاشتند . رؤیاها ؛ فکرها ؛ اندیشه‌ها ؛ تخیلات .

پرنده صفت در فضای آن دنیا از «لوزان» به تهران پرواز کردم و در تهران در همین تهران قشنگ شما ، «چنگیز» خودم را دیدم ، چنگیز عزیزم یعنی سرمایه امید و سرچشمه آرزوهایم را پیدا کردم .

اما دیگر با من قهر نبود ، بامن حرف میزد ، بمن سلام میکرد و بسلام من جواب میداد و برای من از آن افسانه‌های شیرین که می‌دانست ، فراوان نقل می‌کرد ، واخ ! نپرسید که چه کیف و حظی داشتم !

— چنگیز تو را بخدا دیگر بامن قهر نیستی ؟

— مرا دوست می داری ؟ بگو، راستش را بگو

— البته ، البته که پری خودم را دوست میدارم.

خوشم آمد و بسیار بخودم بالیدم ، این مردها را تماشا کنید که چقدر حسودند این چنگیز را به بینید که تا مرا با رحمت دید، همه چیز حتی خون خود را هم فراموش کرده است . . .

وای از قلب من ! مانند يك مرغ سرکنده به تاب و تب افتاده ، پرپر زد بازوهای برهنه ام حلقه صفت بگردن چنگیز افتاد .
در آغوش وی اندام من فشرده می شد و من در عمرم لذتی چنین گوارا و مطبوع نچشیده بودم .

لبهای من در میان لبان خوش ترکیب چنگیز شیرین تر از شیر و شکر مکیده می شد . دهان من سوخت .

اما من ازین سوزش مزه دار خط می کردم ناگهان احساس کردم که گریبان من غرقه بخون است ایوای خون ! آری . . .

خون . . . اینهمه خون از کدام قلب بلب و دهان و چانه و گریبان من فرو ریخته و باز هم فرو میریزد .

خدایا ، چه بگویم ؟ دیدم که هنوز دهان چنگیز من از خون قلبش ، از قلب گرم و مهربانش لبریز است . خون چنگیز بالاخره دامانم را رنگین ساخته بود .

* * *

چشمانم بزاری زار باز شد و رحمت را دیدم که در کنار بالینم نشسته بیچ و تاب من در عالم خواب تماشا می کند .

— پری ، پری عزیزم .

میان بسترم نشستم و اینجا و آنجا عقب « او » میگردم ، عقب چنگیز میگردم تا با او حرف بزنم ، رحمت باز هم دلسوزانه می پرسید :

— آخر پری جان ! چرا حرف نمیزنی ؟ ترس خواب بودی و هر چه دیده ای در عالم خواب بود . پری ترس ! اینجا دیگر شهر لندن نیست ، اینجا .. سوئیس

است و ما دو روز دیگر بتهران بر می گردیم . آری بوطن عزیز خودمان پری . . . ای عجب ! طفلك فكر می کند که من در رویای عجیب خود بار دیگر بزندان

تبهکاران انگلستان برگشتم و خواب حبس و اعدام را دیده ام گفتم : رحمت جان نگران نباش . برو بخواب و مرا بادل تنگم تنها بگذار و پیش خودم گفتم که بروای

رحمت ! برو که تو برای من يك موجود عادی ، يك شوهر ، يك همسر بیش نیستی .

و بالاخره آرزوی من

فردای آن شب دیگر عوض شده بودم دو باره همان پری چند سال پیش ، همان پری تشنه و گرسنه ، همان پری که به دنبال آرزوی خویش در بدر و کوچه

بگو چه می گشت بودم ، البته با این تفاوت که در آن روزگار آرزوی من موجودی محسوس و دیدنی بود ، ولی امروز آرزوی من « آرزو » است . این آرزو دیگر بدادم نخواهد رسید و من بدین آرزو دست نخواهم یافت .
آهسته پشت پیانو نشستم و چند آهنگ فرنگی را که اینجا و آنجا در « کنسرت » ها یاد گرفته بودم نواختم .

انگشت های من لرزان روی کلیدهای پیانو می لغزد و آهنگهای این دستگاه سحرانگیز در فضا پخش میشود ، اما دل آتش گرفته مسرا این سیل موج آرامش نمی بخشد . آتش قلب من با این آهها فرو نمی نشیند باخشم و افسوس از پشت پیانو برخاستم و بسراغ « تار » عزیزم که باخودم از تهران آورده بودم رفتم .

تار ... ای مونس شبهای تار پری ! تار ای انیس روزهای بی قراری من ! تو بگو ، تو بنال ، تو ایرانی هستی و بهتر از سازها و آوازه های فرنگی بازبان دختران ایران آشنائی داری پس تو همدم و همراز من باش . تار قشنگ خودم را از جعبه در آورده و همچون یار از سفر بازگشته در آغوشش کشیدم .

تنها هستم ، تنهای تنها ، نه عطا و نه رحمت و نه ناهید ... حتی گلین هم نیست و من با این تنهایی در آن هتل کوچک ، محرمانه تر می توانم پهلوی دل تب کرده ام صحبت کنم .

هر چه فکر کردم شعر خوبی که باروز روزگارم هم آهنگ باشد بخاطر نیآوردم ، ولی بخاطر آوردم که نامه فروردین آن سال چنگیز باشعرا آهناز شده و باشعرا پایان رسیده بود .

بهوای آن نامه عزیزمانند مرغ هوا پرواز کردم و پاکت مچاله شده اش را غرق اشک و غرق بوس ساختم .
هنوز بوی عطریاس میداد :

فروردین ماه ...

بخاطر تو ای آرزوی من ...

شد فصل بهار و طرف کپسار

گهواره سوسن و سمن شد

دوشیزه گل ، عروس گلزار

با ناز بهجمله چمن شد

یکباره درخت بی بر و بار

خوشبخت و سپید پیرهن شد

همخانه غنچه رنگ گلزار

شیدا دل بی قرار من شد

خورشید بچشن عید جمشید

از اطلس زرد جامه پوشید

بانوی فلک بصبح نوروژ
با بخت سپید وروز پیروز
گیسوی طلائی دل افروز
بر پیرهن حریر زر دوز

یکبار دگر نمود دیدار

از پنجره افق پدیدار

سنبل بگشود کرد کردن
آرامته یاسمن به گلشن
نرگس زره کرشمه و فن
از چشم خمار دلبر من

گیسوی قشنگ فرفری را
اندام سپید مرمری را
بگرفت سر فسونگری را
آموخت رسوم دلبری را

آویخته باغبان دوباره

بر گوش بنفشه گوشواره

آهو برگان کوه پیمای
چون شاخه گل زشاخ تاپای
نازک بدنان سایه آسای
چون سرو بقامت دلارای

از شیره جان شکر مکیدند
در سایه پید آرمیدند
برخویش لباس نو بریدند
بردامن سبزه صف کشیدند

بگرفته بدست شاخ لاله

بر کام شکر لبان پیاله

بلبل بر گل کشید فریاد
در حجله بانتظار داماد
گل گشت همیشه باد آباد
بی روی تو خاطر جهان باد

کی تازه عروس نوبهاری
بنشسته بچشم انتظار
تا بر سر او توسایه داری
همواره قرین بی قراری

چشم تورخ خزان نبیند

زیبائی تو زیان نبیند

اکنون که طبیعه بهار است
آندل که چولاله داغدار است
دنیا که عجوز روزگار است
هر یار در انتظار یار است

یعنی که زمان کامرانی است
امروز قرین شادمانی است
پیرانه سری بنوجوانیست
هر زنده بفکر زندگانیست

بالم مشکن که دستگیرم

دل داده وعاشق واسیرم

از دوری رویت ای دلارام
بی ماه رخت بظلمت شام
من پیش نگار نازک اندام
بهر دلت ای نهال ناکام

افسانه و داستان چگویم
در گوشه بوستان چگویم
از خار و خس خزان چگویم
درد دل باغبان چگویم

آن به که سخن کنم فراموش

آهسته ترا کشم در آغوش

پری ... آی آرزوی من ، ای عشن وامید من وای رویای جوانسی

چنگیز ؛

تو رویای منی و من از دیر بار عشق ترا بصورت يك خواب شیرین در رویای جوانیم دیده‌ام و امروز و فردا این حقیقت تلخ را هم باور خواهم کرد که خواب عشق من برای همیشه بی تعبیر خواهد ماند .

پری ... تو مرا دوست امیداری تو مزه دوست داشتن را نچشیده‌ای و مرا بیخس اگر میخواهم بگویم که معنی دوست داشتن را هم نمیدانی .
اما روزی هم خواهد رسید که قلب ناز پرور تو بالاخره درین آتش مقدس فرو خواهد رفت و تو هم ...

آری تو هم بجای امروز من خواهی نشست .

دو در آن روز مرا خواهی جست و مرا نخواهی یافت .

تو بر مزار من اشك حسرت خواهی ریخت ، ولی دلجوئی نخواهی شد . تو ای پری من ، بدنبال روح غرق بخونم بال و پر خواهی گشود ، ولی دیگر در کنار تو آشیان نخواهم ساخت و برای همیشه ...
و برای همیشه ...

دیگر سیل اشك من نامه چنگیز را در موج و طوفانی فرو برده بود چشم من به او را ، نه نامه او را نه روح او را هیچ کس و هیچ چیز را نمی‌دید .
چنگیز ؛ من ترا دوست میدارم ، من ترا میخواهم .
ای آرزوی من ؛ ای ... بی تو زندگانی بر من حرام است .
غرق در غم و اندوه و اشك و افسوس از هوش رفتم و هنگامی که چشم گشودم ، تنها « ناهید » بر بالین من نشسته بود .

ناهید گریه میکرد و فکر میکنم اشکهای او پیشانی داغ شده‌ام را خیس کرده و مرا در آن بیهوشی عمیق بیدار ساخته بود .
پری جان ؛ هفقه دیگر بتهران خواهیم رفت .
ناهید راست میگفت .

سر گذشت من در اینجا پایان میرسد ولی غم من هنوز پایان نرسیده و شاید این غم بی انتها تا ابد ...

آری ، آری تا ابد هم دل تنگ مرا ترك نخواهد گفت .

قسم خورده‌ام تا عمر دارم اشك بریزم ، اندوهناك بدانم و قسم خورده‌ام که بچنگیز ، باین روح نازنین که همچون پروانه بهشتی از کنارم پرواز کرد و تا دم مردن تنهایم گذاشت ...

آری بهمین چنگیز فکر کنم و دوستش بدارم ، زیرا وی آرزوی من است .
آرزوی من ...

پایان

جواد فاضل

شاهکارهای نویسنده این کتاب

که تا کنون از طرف «کانون معرفت» اول لاله زار منتشر گردیده

بها ۳۰ ریال	۱ - خطبه های محمد (ص)
« ۵۰ «	۲ - سخنان علی ع از نهج البلاغه
« ۲۰ «	۳ - دختر یتیم (چاپ هشتم)
« ۲۰ «	۴ - عشق و اشک (چاپ سوم)
« ۲۰ «	۵ - دختر همسایه (چاپ دوم)
« ۲۰ «	۶ - فاحشه !! (چاپ دوم)
« ۳۰ «	۷ - محاکمات تاریخی (چاپ دوم)
« ۲۰ «	۸ - نازنین (چاپ دوم)
« ۲۵ «	۹ - ای آرزوی من (چاپ سوم)
« ۴۰ «	۱۰ - هفت دریا (چاپ دوم)
	۱۱ - خطر ناک
	۱۲ - دختران پیغمبر (ع)
« ۲۰ «	۱۳ - گل قرنفل
« ۲۰ «	۱۴ - ملکه بدبخت
« ۲۰ «	۱۵ - گناه فرشته
« ۲۰ «	۱۶ - گردن بند ملکه

کتابهای نفیسی که از طرف کانون معرفت لاله زار

ناشر بهترین کتابها انتشار یافته است

الف - کتب مذهبی

- ۱ - مطهرات در اسلام بهای ۳۰ ریال
- ۲ - دختران پیغمبر سخن میگویند ۳۰
- ۳ - امثال قرآن ۱۵۰
- ۴ - کلمات قصار علی ع به زبان ۶۰
- ۵ - کلمات قصار امام حسین ع ۱۰

ب - کتب تاریخی

- ۶ - کلتوباتر بهای ۴ ریال
- ۷ - سقراط ۵۰

آ - کتب فلسفی

- ۸ - فلسفه نیچه بهای ۱۵ ریال
- ۹ - تصوف ۲۰
- ۱۰ - اتیک (اسپینوزا) ۵۰

د - کتب روانشناسی

- ۱۱ - وظیفه بهای ۶۰ ریال
- ۱۲ - در آغوش خوشبختی ۴۰
- ۱۳ - در جستجوی خوشبختی ۴۰
- ۱۴ - عقده حقارت ۲۰
- ۱۵ - راهنمای آداب زندگی ۳۰
- ۱۶ - ازدواج ۳۰
- ۱۷ - روانشناسی آموزش و پرورش ۳۰

ه - کتب ادبی

- ۱۸ - دارالمجانین بهای ۱۰۰ ریال
- ۱۹ - ساعتی با خیام ۳۰
- ۲۰ - سرگذشت ورت ۶۰
- ۲۱ - دفتر حسرتهای گذشته ۴۰
- ۲۲ - شاعرها ۶۰
- ۲۳ - بهترین اشعار هوگو ۶۰
- ۲۴ - انشاء فارسی ۳۰
- ۲۵ - هنر انشاء و نویسندگی ۴۰
- ۲۶ - انشاء و نامه نگاری

- برای همه بهای ۲۵ ریال
- ۲۷ - اندیشه ۳۰
- ۲۸ - آفتاب بی غروب ۳۰
- ۲۹ - جامه ارغوانی ۸۰
- ۳۰ - املا عزبان فارسی ۲۵

و - داستانهای هنری و اجتماعی

- ۳۱ - ندای وجدان بهای ۴ ریال
- ۳۲ - پسر آفتاب ۴۵
- ۳۳ - ماجرای جوانی يك استاد ۴۰
- ۳۴ - اعترافات ۹۰
- ۳۵ - قمار باز ۴۰
- ۳۶ - جیب بر ۱۲
- ۳۷ - موشها و آدمها ۲۵
- ۳۸ - مورچگان ۳۰
- ۳۹ - گرک دریا ۸۰
- ۴۰ - در جستجوی برادر ۲۵
- ۴۱ - پسر یتیم ۴۰
- ۴۲ - جاده تنباکو ۴۰
- ۴۳ - سرباز اسکاتلندی ۲۰

ذ - شعر و ادبیات

- ۴۴ - آثار منظوم غنی زاده بهای ۲ ریال
- ۴۵ - سوگواریهای ادبی ۵۰
- ۴۶ - بهترین اشعار آلفرد دو موسه ۵۰
- ۴۷ - مجموعه آثار جبران خلیل ۵۰
- ۴۸ - زبده غزلیات سعدی ۱۵
- ۴۹ - حافظ ۱۵
- ۵۰ - نغمه های شاعرانه ۶۰
- ۵۱ - ۷۰۰ ترانه روستائی ۳۰
- ۵۲ - رومی عصر ۵۵
- ۵۳ - ارمغان پاك ۶۰
- ۵۴ - گلچینی از شاهنامه فردوسی ۲۵

ج - رمانهای پلیسی و اخلاقی

- ۵۵ - عروسکهای ساحره - بها ۴۰ ریال
- ۵۶ - وفا - ۴۰
- ۵۷ - لبخند - ۱۰۰
- ۵۸ - خطرناك - ۴۰
- ۵۹ - دختر همسایه - ۲۰
- ۶۰ - عشق و اشك - ۲۰
- ۶۱ - گل قرنفل - ۲۰

ط - قوانین

- ۶۲ - قانون مدنی و آئین دادرسی - ۵۰
- ۶۳ - اصول آئین دادرسی کیفری - ۳۵
- ۶۴ - شرح قانون مجازات عمومی - ۴۰
- ۶۵ - قانون شهرداریها - ۱۰
- ۶۶ - قانون نظام وظیفه - ۱۵

ی - فرهنگ لغات

- ۶۷ - فرهنگ آموزش کار - بها ۳۰۰ ریال
- ۶۸ - فرهنگ انگلیسی - فارسی
معرفت - ۱۵۰
- ۶۹ - فرهنگ دانش آموز - ۱۰
- ۷۰ - واژه‌های کلیده و دمنه - ۱۰

ك - متدهای زبانهای بیگانه

- ۷۱ - متد انگلیسی و ارسته - بها ۱۵۰ ریال
- ۷۲ - متد جدید انگلیسی و ارسته - ۱۵۰
- ۷۳ - متد فرانسه و ارسته - ۱۷۰
- ۷۴ - متد جدید فرانسه و ارسته - ۱۵۰
- ۷۵ - متد عربی و ارسته - ۱۰۰
- ۷۶ - کلید متد انگلیسی و ارسته - ۳۰

۷۷ - کلید متد انگلیسی و ارسته بها ۵۰ ریال

- ۷۸ - رموز زبان انگلیسی - ۵۰
- ۸۹ - مدیکال ریترز - ۱۸۰

داستانهای شیرین و خواندنی

- ۸۰ - تبهکاران - ۲۵
- ۸۱ - داستانهای تاریخی - ۱۲
- ۸۲ - لیلا خانم - ۵
- ۸۳ - صحنه‌های مہیج عشق - ۵۰
- ۸۴ - آدم‌زیادی - ۱۵
- ۸۵ - اسرار نهضت جنوب - ۴۰
- ۸۶ - خطا - ۲۰
- ۸۷ - کاشف مانیه تیسیم - ۳۵
- ۸۸ - سه استاد سخن - ۳۰
- ۸۹ - بچه سرراهی - ۳۵
- ۹۰ - عشاق ناپل - ۴۰
- ۹۱ - اندیشه و گفتار تولستوی - ۶۰
- ۹۲ - رهبران نامی امریکا - ۱۵
- ۹۳ - آخرین سالهای زندگی
تسوايک - ۴۰
- ۹۴ - انیرا، شامل سه داستان - ۱۵
- ۹۵ - تأثیر محیط در زن - ۳۰
- ۹۶ - رنه بقلم‌شاتو بریان - ۶۰
- ۹۷ - فر روزنك - ۱۵
- ۹۸ - مرغابی سیاه کوچولو - ۱۰
- ۹۹ - قمار باز - ۴۰
- ۱۰۰ - دم‌غنیمت است - ۴۰

کے امتیاز چاپ آن بکانون معرفت واگذار شده

بہا ۲۰ ریال	ختر یتیم « چاپ ہفتم »
« ۲۰ »	بق و اشک « چاپ چہارم »
« ۲۰ »	ختر ہمسایہ « چاپ سوم »
« ۲۰ »	نین « چاپ سوم »
« ۲۰ »	حشہ « چاپ سوم »
« ۳۰ »	آرزوی من « چاپ چہارم »
« ۲۰ »	ککہ بدبخت « چاپ سوم »
« ۴۰ »	ت دریا « چاپ سوم »
« ۴۰ »	ل قرنفل « چاپ سوم »
« ۴۰ »	بظرناک « چاپ دوم »
« ۲۰ »	ناہ فرشتہ « چاپ سوم »
« ۲۰ »	ردن بندملکہ « چاپ سوم »
« ۳۰ »	ختران پیغمبر (ص) سخن میگویند